

بوخیز مادر!

یادی از یک فاجعه

سلسله مقالات خواندنی و یادداشتهای جالب آقای گلشائیان ، ارادتمند را بر آن تا بنوبه خود یادی از یک فاجعه ناگوار تاریخی که در سالهای آخر سلطنت رضاشاه رویداد بنمایم و توجه خوانندگان دانشمند و نکته سنج مجله گرامی و حید را بنجین واقعاتی که تا امروز که چهل سال از رویدادش میگذرد جلب کنم .

اما قبل از آنکه باصل ماجرا بپردازم ، سئوالی از جناب گلشائیان دارم که انشاءالله در فرصت مقتضی جواب خواهند داد و آن اینست که ایشان که در یادداشتهای خود همه جا از هوش و واقع بینی رضاشاه و علاقش بایران سخن میگویند و بطور مستقیم و غیر مستقیم ثابت میکنند که عامل اصلی و بلکه خائنی که باعث بروز حوادث شوم سوم شهریور و اشغال ایران گردید ، رجبعلی منصور نخست وزیر وقت بود ، چرا شرح نمیدهند رضاشاه در آن آنهمه رجال و اطرافیان نظامی و غیر نظامی ، چطور شد مردی را که چند سال قبل باتیخیم اختلاس و ارتشاء تحت تعقیب قرار گرفته و روزنامه فروشها جریان محاکماتش را در هرکوی و برزن فریاد میزدند ناگهان به نخست وزیری کشور منصوب کرد و سررشته امور مملکت را بدست چنین فردی سپرد ؟ !

اگر کتاب سفرنامه خوزستان را که بتقریر رضاشاه و قلم دبیر اعظم بهرامی نوشته شده است بدقت بخوانیم ، بسیاری از مجهولات معلوم میشود و حدود اختبارات و تعهدات رضاشاه آشکار میگردد .

البته غرض نسخه اصلی آن کتاب است ، نه چاپ جدید که اخیراً زیر نظر دکتر تسلیمی و دیگران تغییراتی در آن داده شد و بعضی مسائل اصلی حذف گردید و بصورت فتحنامه درآمد ...

بگذریم ، هدف روشن شدن تاریخ و بیان حقیقت و اطلاع از واقعیت است ...

ظهر روز پنجشنبه هفدهم آبانماه ۱۳۱۸ بدون آنکه در انتظار پیش آمد غیرمترقبهای باشم یا تشویشی بخاطرم راه باید ، وسیله فرمانده گروهان یکم دانشکده افسری - ستوان یکم نعمت‌اله نصیری ، ارتشبد معدوم اخیر بدفتر احضار شدم ، در آنجا سرهنگ ابراهیم ارفع فرمانده پیاده دانشکده حضور داشت ، پس از سؤال و جواب مختصری که با آنها کردم ، در اطاق افسرنگهبان دانشکده افسری بازداشت شدم . مسئله سؤال و جواب این بود که سرهنگ ارفع گفت طبق دستور بازداشت هستید . پرسیدم چرا ؟ گفت بعد خواهد فهمید ! ...

آنروزها چند نفر از افسران جوان و دانشجویان را بازداشت کرده بودند و زمزمه‌هایی در بارهٔ اجتماعی که داشتند بگوش میرسید . از طرف دیگر ، دو هفته قبل از این حادثه روز دوشنبه مرخصی گرفته بدیدن مرحوم برادرم سرتیپ حیدرقلی پسیان که بدستور رضاشاه در قصر قاجار بازداشت بود رفته بودم . فردای آنروز سرگرد افشار فرمانده گردان مرا خواست و گفت : سرتیپ پسیان مفضوب است ، مصلحت شما نیست بدیدار ایشان بروید و حتی خود را برادر وی معرفی کنید ! ...

اکنون ناراحت بخود میگفتم ، لابد علت دستگیریم همان ملاقات است . شاید هم رفتاری دور از انضباط از من سرزده باشد . بهرجهت خاطرم بسیار ناراحت بود و تشویش و نگرانی زیادی احساس میکردم ، علت مجهول بود ، ولی همین نامعلومی آینده را تیره تر نشان میداد . نمیدانستم چه قضایائی خارج از محیط فکر و اراده من رویداده و مرا بی اختیار

بسمت خود کشیده است . آنچه مسلم بود اینکه اگر بی انضباطی ساده بود ، فرمانده پیاده دانشکده افسری در کار مداخله نمیکرد ! ...

لحظات سخت و پرمحنث و سراسر شکنجه روحی را در بلا تکلیفی مطلق در زندان خود میگذراندم . کسانی که بچنین حوادثی گرفتار شده‌اند میدانند چه اضطراب و تشویش در ساعات اول بانسان دست میدهد و زندانی با چه خیالات درهم و نامرتبی دست بگیربان میگذرد . در تمام دورهٔ تحصیل شاگرد اول کلاس بودم . وقتی در سال ششم بدبیرستان نظام رفتم ، مدیر دبیرستان پانزدهم بهمن دنبالم آمد ، اعتراض ، نصیحت ، خواهش و حتی التماس کرد که از این راه برگردم و گفت : مدرسه نظام جای شما و امثال شما درس خوانها نیست ...

در پایان آن سال بین همه دیپلماتها شاگرد اول شدم و بدریافت نشان درجه ۲ علمی نائل گردیدم . در سال اول دانشکده افسری نیز وضع چنین بود و اغراق نیست اگر بگویم

تا آنروز هرگز مورد بازخواست و توبیخ و سرزنش واقع نشده بودم و بهمین جهت ایستادگی و بازداشت بی مقدمه و دلیل بسیار برایم ناگوار و گران بود .

بخصوص که از پشت شیشه اطاق هر وقت نظری به بیرون افکنده و دوستان رامیدیدم ، متوجه میشدم که برخلاف انتظار و آنهمه عوالم دوستی و صمیمیت ، رفتار خود را تغییر داده ، دزدیده نگاه کرده فرار میکنند ، بیشتر ناراحت و نگران میشدم ...

این وضع مبهم و اسرارآمیز که مانند خوره حانم را بلب رسانده بود ، زیاده دوام نیافت . حدود ساعت ۵ بعد از ظهر بود که مرحوم سرهنگ ارفع همراهیک افسر دژبان و دو مأمور شهربانی که متعلق با اداره سیاسی بودند وارد اطاق شده ، مرا همراه خود به اطاق آجودان دانشکده افسری - سرگرد عرب شیبانی بردند .

در این اطاق بزرگ عدمای افسر و کارمند دفتری مشغول کار بودند که زیر چشم سعی میکردند مراقب اوضاع باشند و از آنچه میگذرد اطلاع حاصل کنند .

در این موقع در اصلی اطاق باز شد و ستوان یکم ضرام - سرلشکر و وزیر بعضی کمرکات و دارائی - وارد شد و پس از ادا احترام بسته سفیدی را بدینست سرهنگ دو ارفع داد و رفت . ارفع با همان بسته که محتوی کت و شلوار کازرونی بقیمت ۱۲۰ ریال بود - زیرا برجسبش را هنوز نکنده بودند (نزدیک شد و با لحن مودبانمای گفت : حسب الامر ملوکانه از این ساعت بعبعد باید تغییر لباس داده لباس دانشکده افسری را تحویل دهید . بدون آنکه حوصلهای برای جواب دادن داشته باشم ، در حضور عموم تغییر لباس داده و آنچه از لباس و علائم نظامی داشتم همه را بگار پرداز دانشکده افسری دادم .

در این موقع دیدم کتابها و گتایچههای مرا که در کمد مخصوص در آسایشگاه قرار داشتند باطاق آجودانی آورده و مامورین شهربانی با حضور افسر مربی و آجودان دانشکده مشغول واری و زیرورو کردن اوراق کتابها و نوشتهها هستند .

کار اینها هم بزودی تمام شد . کتابهای چاپی دانشکده و غیر آنها که علامت پست دستنویس نداشت جدا کردند و بقیه دفاتر و نوشتهها را در جامهدانی قرار داده لاکومهر کردند .

هنگامی که قصد خروج داشتیم ، یکی از مامورین شهربانی نزدیک آمد و مشغول جستجوی جیبهای لباسم شد . او دیده بود که لباس را خریده از خارج آوردهاند و حتی من نمیدانستم هنوز چند جیب دارد ، معذا از فرط سوءظن باز جیبهای لباسم رامیگشت . قبل از خروج ، ارفع که سربازی رشید و تحصیلکرده خارج بود ، بعنوان خداحافظی بطور غیرعادی نزدیک شد و دست راستش را با احترام بالا برد و آهسته ، بطوری که من

فقط شنیدم گفت: از این لحظه با بهیشتترین عناصر روزگار روبرو خواهی شد. از تو که گذشت، سعی کن نام کسی را نبری و خانوادهای را بر باد ندهی! ...

مراسمی که در بالا اشاره کردم، بیش از یکساعت و نیم بطول انجامید و هنگامی که از دانشکده افسری خارج میشدم، هوا بگلی تاریک شده بود. یک اتومبیل قشنگ شهربانی انتظامان را میکشید و هنگامی که در آن قرار گرفتم، حرکت آرام و بیصدایش مرا در خود فرو برد.

هنوز از دانشکده افسری دور نشده بودم که یکی از مامورین آدرس خانه را پرسیدم و در حین جواب دادن متوجه شدم اعموبیل بطرف منزل میرود. مقارن ساعت ۷ بعد از ظهر بود که وارد منزل شدیم.

گفتگو درخصوص برخورد مادر و خواهر و دیگر بستگانم که مرا با آن لباس و همراهِ مامورین ناشناس می دیدند و هول و نگرانی و وحشت آنها و حتی ناراحتی روزهای بعدشان نزد آشنا و شمسایه، خود یک تراژدی است که بیانش خارج از موضوع میباشد، فقط یادآور میشوم مادرم که مرا از دوسالگی بدون داشتن پدر با مشقت بسیار بزرگ کرده بود، بر اثر دیدن چنان منظرهای بقدری ناراحت شد که دچار بیماری قلبی گردید و تا روزی که زنده بود دیگر روی سلامت بخود نندید ...

پس از تفحص منزل و زیرورو کردن اثاث خانه و جمع آوری هرچه نوشته و کتاب بود و تنظیم صورت مجلس و همراه آوردن آنها از خانه خارج شدیم. عبالغه نیست اگر بگویم در تمام این جریانات غیرطبیعی، وحشت و بهت غریبی مرا فرا گرفته بود و اگر ایمان بخدا و بیگناهی خود نداشتم، هرآینه در همانجا از پای درمی آمدم ...

طرز تفکر من و تصویری که راجع بعلت بازداشت خود داشتم، بقدری ساده لوحانه و مضحک بود که حد نداشت و من اینقدر دستگاه شهربانی را قانونی و قانون را در کشور حاکم میدانستم که اکنون نیز که حدود چهل سال از آنروزها میگذرد، هنوز از زود باوری و حسن نیت خود شرمندام و شاید هزاران هزار نفر مانند من بودند که همین تصور را در مورد اوضاع مملکت داشتند و بهمین اندازه خوشبین و خوشباور بودند! ...

بیش خود خیال میکردم که اکنون وارد اطاق مرد فهمیده و موقری میشوم که پس از خواندن نوشتهها و اوراق و چند سؤال با عذرخواهی بسیار مرا مرخص نموده و حتی تا منزل مشایعت خواهد کرد، ... با چنین اندیشه و فکری وارد دستگاهی میشدم یا در اختیار دستگاه یا سازمان مخصوصی قرار میگرفتم که اداره سیاسی نامداشت و بعد از شهریور ۲۰ خوانندگان و کسانی که بیش از چهل سال دارند، کم و بیش برفتار و اعمال کارکنان و

اقداماتش بی برده ماند . این اداره سیاسی که میتوان آنرا پدربزرگ یا پدرخوانده سازمان امنیت و ساواک نامید ، جنایتی نبود که مرتکب نشود و اقدام خلاف انسانیتهی نبود که از ارتکابش ابا داشته باشد ، تنها نقطه روشنی که در بین آنهمه تاریکیها در قیاسش با کارهای ساواک بچشم میخورد ، نداشتن طمع مالی یا شرکت در معاملات بود که آنهم تابع شرایط آنروزگار و نظارت فوقالعاده مقام عالی مافوق بود ...

بهمانقدر که در آنروزها پول محدود و اعتبارات ناچیز بود ، بندوبستهای مالی نیز در این دستگاه کم بود بخصوص که شخص سرپاس مختاری رئیس شهربانی ایران از تهمت ارتشاء و اختلاس و سوءاستفادهبری بود و در سالهای بعد از شهریور نیز کسی چنین تهمتی بوی وارد نیاورد ...

قدرت سرپاس مختاری تا آن اندازه بود که وقتی با اتومبیل از تهران به شمشیران میرفت . اگر اتومبیلی دانسته یا ندانسته بر او سبقت میگرفت ، راننده و سرنشین یا سرنشینهایش ، چند روز یا چند ماه بازداشت خلاف قانون میشدند ، بی آنکه کسی از سرنوشتشان اطلاعی داشته باشد ... چنین بود قدرت شهربانی و اجرای قانون در آنروزگاران ...

در شهربانی مردی پس از پرسیدن نام و نشان و علت توقیف - که این سؤال آخر بی جواب ماند - مرا تا در زندان موقت هدایت کرد و هنگامی که با رئیس زندان صحبت میکرد همینقدر شنیدم که گفت : کزیدور یک اطاق نمره ۱۳ .

شخصی که مرا تا اینجا راهنمایی کرده بود رفت و زندانبان پس از جستجوی لباس و ثبت نام در دفتر پاسبانی را صدا زد و مرا بدو سپرد ، چند در آهنی پشت سرهم بساز و بسته شدند و بیش از ده دوازده پله را بالا رفتم و بسمت چپ و راست پیچیدم ، قفل و در دیگری باز شد . داخل دالانی شدم که بعدها دانستم آنجا کزیدور یک است .

اطاقی که باید شب را در آنجا بگذرانم ، کوچک و نیمه روشن بطول ۱/۶۰ در ۸۰ سانتیمتر مغروش بازیلوئی پاره پاره بود . دیوارهایی سفید داشت ، یکطرفش پنجرهای داشت که به حیاط مانندی باز میشد . آن شب و روز جمعه را بدون خبر ، یا نگرانی و تشویش و گرسنه گذراندم زیرا پولی همراه نداشتم و اسمم را هم در ردیف جیره بگیرها ثبت نکرده بودند ! ...